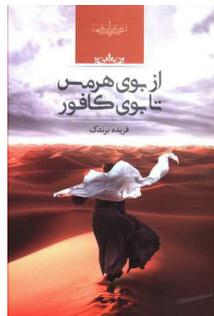
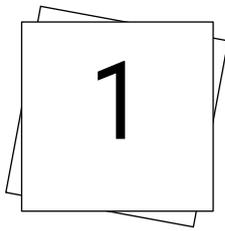


از
بوی هرمیس
تا
بوی کافور

فریده برندک





با زانوان در اغوش گرفته، روی پتوی کهنه‌ای که بوی نا می‌داد، به دسته‌ی کاغذهای مقابلش خیره شده بود و به این می‌اندیشید که تمام زندگی‌اش خلاصه شده است درون دسته‌ای کاغذ که ماموریت دارند رازهای زندگی‌اش را برملا کرده و همه را از سرانجام تلخش آگاه سازند!

ولی آیا برایش مهم بود؟! چندی بود که مسائل پیرامونش اهمیت خود را از دست داده بودند، چون تا چند صباح دیگر، اصلاً در این کره‌ی خاکی نبود تا چیزی برایش مهم باشد!

مرور خاطرات برایش درداور بود، ولی حسنش در این بود که تشویش و حس درد قصاص چند روز آینده را برای لحظاتی از

بین می‌پرد!

- حایه ستوده! ملاقاتی داری.

با صدای مأمور زندان به خود آمد و از تلخی خاطرات فاصله گرفت. می‌توانست حدس بزند ملاقات‌کننده‌ی امروزش کیست. دسته‌ی کاغذها را برداشت و با همان مأمور همیشگی به راه افتاد.

صورت خشک و جدی مأمور زندان که تا چندی پیش برایش زشت‌ترین و بی‌روح‌ترین چهره‌ی دنیا بود، حال به نظرش کمی مهربان آمد. به این اندیشید که آیا چهره‌ی مأمور زندان از روی ترحم مهربان‌تر شده است یا در واپسین روزهای عمرش، نگاهش به اطرافیانش تغییر کرده است؟!

راهروی سرد و ساکت زندان را طی کردند و وارد اتاق ملاقات شدند. پرستو راد، وکیل مهربان و دوست‌داشتنی‌اش که طی این مدت، تلاش بی‌وقفه، ولی بی‌ثمری برای آزادی‌اش کرده بود، از روی صندلی بلند شد و با چهره‌ای که اندوه و شرمساری در آن به خوبی هویدا بود، به استقبالش آمد و او را در آغوش گرفت. از دیدن چهره‌ی بی‌روح و رنگ‌پریده‌اش شوکه شد.

از ذهنش گذشت: «زیباروی روز اول کجا و این جسد متحرک کجا؟!»

لب‌های خشک حانیه به سلام آرامی از هم
باز شد.

- سلام حانیه جان، خوبی؟

- تا خوب چی باشه!

وکیل جوان از ذهنش گذشت: «چه سؤال
احمقانه‌ای پرسیدم!»

- عزیزم، بیا بشین.

فضای سرد و بی‌روح اتاق، با عطر گرم
وکیل جوان، فضای دل‌انگیزتری به خود
گرفت و جو حاکم برایش اندکی قابل‌تحمل‌تر
شد. بانویی خوش‌لبیما وکیل پایه‌پنجم
دادگستری بود که در عین جدیت، با لبخندی
ملیح و جذاب روی لبانش، به هر متهمی انرژی
ی مثبت انتقال می‌داد و همین باعث
محبوبیتش بین موکلینش شده بود. در مدتی
که وکالت حانیه را در اختیار گرفته بود،
زحمات بی‌شائبه‌ای را متحمل شد تا رضایت
ولی‌دم مقتول را بگیرد و او را از طناب دار
برهاند، ولی برای اولین بار شکست خورد و
شکست این پرونده برایش گران تمام شد، به
طوری که شرم یا عذاب وجدان بی‌مورد،
زندگی شخصی‌اش را نیز تحت‌الشعاع قرار
داد!

هرچند تمام تلاشش را برای پرونده‌ی
حانیه کرده بود، ولی برای اندکی آرامش خود

و حانیه سعی داشت به آخرین خواسته‌ی
حانیه جامه‌ی عمل بپوشاند. بعد از آخرین
جلسه‌ی دادگاه، حانیه از او خواسته بود
زندگی نامه‌اش را تا به امروز که در این مدت
نوشته، برایش به چاپ برساند و این کار نه
برای شهرتش بود و نه چیز دیگر، فقط قصد
داشت واقعیاتی را افشا کند که کنار گوش
همه‌ی دختران و زنان سرزمینش بود و از
چشم آن‌ها پنهان مانده بود!

پاسخ احوالپرسی‌های خانم راد در چند
کلمه‌ی کوتاه خلاصه شد.

نگاهی به دسته‌ی کاغذها انداخت و

پرسید:

- همیناست؟

- بله.

صدایش رنگ تردید به خود گرفت.

- مطمئنی که می‌خوای به چاپ برسن؟

پوزخندی گوشه‌ی لبش نمایان شد که

پاسخ داد:

- چیه می‌ترسید مثلاً چند سال دیگه

پشیمون بشم که چرا رازهای زندگیم رو

واسه دیگران فاش کردم؟!

- نه، ولی ممکنه لای این کاغذها شخصیت |

هایی باشن که دوست نداشته باشن قضاوت

باشن.

- خب قبل از چاپ، بهشون سفارش کنید
اسامی رو تغییر بدن و واسه همه‌نئون اسم
مستعار بذارن. کاش ما آدما قبل از اینکه
نگران قضاوت دیگران باشیم، خودمون،
خودمون رو قضاوت کنیم!
خانم راد سری از روی تاسف تکان داد و
بعد از اهی بلند گفت:
- حق با توئه، کاش این‌طور بود!
حانیه با تردیدی که در لحن کلامش به
خوبی پیدا بود، پرسید:
- راضی شد که نوشته‌های من رو چاپ کنه
؟
همان‌طور که نگاهش را از حانیه بردید و
انگشتان دستش را درهم می‌فشرد، پاسخش
را داد.
- راضی که چه عرض کنم! فقط به‌عنوان په
فرد فرهیخته، لطف کردن و گفتن بعد از
اجرای حکم، نوشته‌ها رو می‌خوانن و اون
موقع تصمیم می‌گیرن.
گویی همان اندک کورسوی امیدی که
داشت، به‌کلی از دست داد که صدایش به
سختی از گلویش خارج شد.
- اگه قبول نکرد، زحمتش رو بکشید و به
نشرای دیگه بسپارید.
مجدد نگاه مهربانش را در چشمان بی‌فروغ

حانیه دوخت و پاسخ داد:
- حتماً عزیزم، شده باشه خودم سرمایه |
گذاری می‌کنم و این نوشته‌ها رو تبدیل به
کتاب و خودم تو تمام کشور پخش می‌کنم.
نگران نباش.
آهی کشید.

- دیگه نگرانی برای من معنی نداره! فقط
نمی‌خوام حانیه‌های دیگه تکرار بشن..
بغضی که مدت‌ها مثل یک سرطان به
گلویش چنگ انداخته بود و نه شکسته می
شد و نه از بین می‌رفت، مانع ادامه‌ی حرفش
شد و با خود زمزمه کرد: «لعنت به بغض‌های
سمجی که تمومی ندارن!»

خانم راد که از دگرگونی حال حانیه منقلب
شده بود، دستان سرد و لرزان دخترک را در
دستانش فشرد و آرامش و صف‌نآپذیری را
بعد از مدت‌ها، به وجود بی‌روح حانیه منتقل
کرد. گویی که مدت‌ها قبل از اعدام، جسمش
از روح تهی شده بود!

شاید برای عوض کردن بحث و تغییر ح
الش بود که درمورد خانواده‌اش پرسید:
- هنوز نمی‌خوای به خانواده‌ت اطلاع بدی
که بیان دیدنت؟

چشمان بی‌فروغش به دیوار خالی روبه‌رو
خیره ماند و انگار که با خودش حرف بزند،

پاسخ داد:

- نه، هنوز نه.. من یه لکه‌ی ننگ هستم،
نمی‌تونم باهاشون رو در رو بشم، جای حاج
آقا ستوده اینجا نیست. شاید قبل از اجرای
حکم خبرشون کنم و برای آخرین بار ببینم
شون، شاید!

دل خانم راد فشرده شد. تا حدودی از
جریان زندگی‌اش خبر داشت و خوب درکش
می‌کرد.

- باشه، بازم اصرار نمی‌کنم، ولی تو گناهکار
نیستی و اینو همه می‌دونن، تو فقط راحت
رو اشتباه رفتی. سعی کن این بار خانواده‌ت
رو برای ملاقات بپذیری، دیگه نذار داغ
ندیدنت رو دلشون بمونه، باشه؟

گویی فقط از روی تکلیف سری به هلاکت
موافقت تکان داد و بازهم سکوت کرد.

خانم راد ان‌قدر در واپسین روزهای زندگی
حانیه به دیدنش رفته و با او سخن گفته بود
که دیگه حرف ناگفته‌ای بین آنها نبود. او را
گرم در اغوش گرفت و بعد از خداحافظی با
حالی خراب راهی منزل شد.

حانیه در حالی به بند محکومین بازگشت
که مشامش هنوز از عطر گرم چند لحظه‌ی
پیش پُر بود؛ اما بوی عرق و سیگار پیچیده
در بند که دیگه برایش عادی و قابل‌تحمل

شده بود، بوی عطر را در مشامش کور کرد.
بدون توجه به رفتار اطرافیان که چندی
بود نگاهشان رنگ ترحم گرفته بود، گوشه‌ی
حریم یک‌متری‌اش کز کرد.

هاجر، وکیل بند زندان که وارد سلولش شد
، همه به احترام سنش و شاید هم از ترس، از
جا بلند شدند. گاهی بین احترام و ترس مرز
باریکی است.

هیكل درشتش را روی تخت انداخت و
صدای جیرجیر اعتراض تخت را درآورد. در
نگاه و پوست تیره‌اش اثری از محبت و
عطوفت نبود.

- وکیلت بود؟

حاضرین انتظار داشتند مثل همیشه کلا
مش را با فحش و الفاظ رکیک شروع کند،
ولی گویا این رسم ندامتگاه بود که
محکومین قصاص در آخرین روزهای
عمرشان، از این الطاف برخوردار می‌شدند.
حانیه تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

- هنو نیمی‌خوای ننه باباتو ببینی؟

- نمی‌دونم.

- گوشتو بده به من سفیدبرفی، اینجا دو
چور آدم می‌ان، یه ببری اونایی که همه رو
مقصر می‌دونن، جز خودشون. اصن هر گهی
می‌خورن، بقیه مقصرن. یه چور دیگه هم

داریم که بی خود و بی جهت یقه‌ی
خودشونو می‌گیرن و دعوا دارن با
خودشون. اصن ریدن به خودشون و
دنیاشون!

صدای خنده و قهقهه بند را برداشت.
- خفه! حالا تو زندگیت چه بقیه مقصر
بودن، چه خودت، دیگه باس بگذری، هم از
خودت، هم از بقیه. اینجا باس تمرکید و فکر
کرد و آخرشم هری. اینو بدون اون بخت
برگشته‌ای که هر هفته می‌اد پشت این میله
ها که یه نظر ببیننت، به تموم روزای عمرت
صبوری کرده و تو ندیدی، ولی این صبر با
همه‌ی صبرای دنیا فرق داره جوجه، حساب
مادر از همه‌ی حساب‌کتابای دنیا سواست.
گرگ بیابون مادر نشه!

خیسی زیر چشمش را تا پشت گوشش
کشید و ادامه داد:

- تو که رفتنی هسی، نذار حسرت دیدنت
تو دل اون بخت‌پرگشته بمونه. دیگه بعدی
وجود نره تا جبران کنی، ملتفتی که؟! تو
فقط واسه یه چی می‌توننی ازشون شاکی
باشی، اونم اینکه اون قدر که باس تربیتت
نکردن که روزگار دست‌په‌کار شده. اخه بچه‌ای
ی رو که ننه بابا تربیت نکنن، روزگار
تربیتش می‌کنه و وای به روزی که این

روزگار لامرّوت دست په کار بښه. شیرفهم
شدی؟!

همان طور که هم زمان هم به حرف های
هاجر گوش می داد و هم فکر می کرد،
پاسخش را با حسرتی که از لحن صدایش
پیدا بود داد.

- حرفاتون قشنگه، ولی حیف که واسه
درس گرفتن من دیگه دیر شده.

هاجر که چیزی به نام کوتاه آمدن در
قاموس زندگی اش وجود نداشت، اخم میان
ابروان پریشانش عمیق تر شد و گفت:

- حتی اگه قراره یه روز دیگه زنده باشی،
سعی کن همون یه روزو هم یه چی یاد
بیگیری جوجه! همه مون واسه همین دنیا
اومدیم، اما حیف که خیلیمون شی فهم
نشده فلنگو بستیم. این بهری مثل بچه ادم
سرتو می ندازی پایین و می رای ملاقات،
شنفتی چی گفتم سفیدبرفی؟!

حرف های هاجر که تمام شد، نگاهش هنوز
چسبیده بود به موکت طوسی کف بند.
حواسش پرت بود و نفهمید کی گفت:
- باشه.

سردرد و افکار مزاحم دست په دست هم
داده بودند تا کلافگی اش را به اوج برسانند.

حوصله‌ی رفتن به دفتر را در خودش نمی‌دید و سکوت خانه‌ی دنج و خلوتش را ترجیح داد. لباس‌هایش روی مبل کرم‌رنگ پذیرایی به منظره‌ی تمیز و مرتب خانه دهان‌گجی می‌کردند.

از روی ناچاری دقایقی را پای اجاق‌گاز برای درست کردن قهوه سپری کرد. از ذهنش گذشت: «در اولین فرصت، یه قهوه‌چوش برقی بگیرم و خلاص!»

ماگ دسته‌طلایی را از قهوه‌ی غلیظ پُر کرد و سالانه‌هلانه از آشپزخانه بیرون رفت. صدای کشیده شدن دمپایی‌های روفرشی‌اش خبر از حال پریشان‌ش می‌داد. مانند کودکی که به اغوش مادر پناه می‌برد، خودش را در اغوش صندلی راک کرم‌رنگ سپرد؛ مکمل آرامشش.

برای مقابله با سردردش که حالا به چشمانش رسیده بود، تمام سعی‌ش را کرد. ذخیره‌ی انرژی و آرامشش برای رویارویی با ولی‌م مقتول کافی نبود.

در حین نوشیدن قهوه‌ی تلخ و سیاهش از ذهنش گذشت. «عجب دنیاییه! ولی‌م مقتول، باید باشه ناشر که زندگی‌نامه‌ی قاتل تنها برادرش رو بخونه و احتمالاً به چاپ برسونه. شاید اینجای قضیه رو فقط به دید

یه ناشر نگاه کرده. کاش قبل از اجرای حکم،
ماهورا این نوشته‌ها رو بخونه.»
صدای تلفن همراهش، رشته‌ی افکارش را
پاره کرد. با دیدن تصویر بهنام روی صفحه‌ی
گوشی، لبخند حک‌نموده‌ی روی لبش پررنگ‌تر
شد. از آغوش راکش بیرون و کنار پنجره
رفت. برای لمس عاشقانه‌های بهنام صفحه‌ی
گوشی را لمس کرد.

- الو سلام.

- و علیکم، عسل بانو، عسل گیسو، عسل
چشم، من رو یاد خودم بنداز دوباره..
همان‌طور که نظاره‌گر خیابان خلوت و
درختان سربه‌فلک‌کشیده‌اش بود، خنده‌ی
بلندی سرداد.

- خدا نگشتت با این سلام و علیکات!
خوبی؟

- مگه می‌تبه صدای تو رو شنید و بد بود
آخه؟! کجایی؟ رفتی ملاقات؟
لحن صدایش آرام شد.

- آره نیم ساعتی می‌تبه اومدم خونه،
حوصله‌ی دفتر رو نداشتم.

- پس الان می‌آم خونه. تا روی ماه من رو
بینی، حوصله‌ت می‌آد سر جاش.

گوش‌هایش از شنیدن ارتعاشات صدای
بهنام نوازش می‌تهد و دوست داشت ناز

کشیدن هایش را تا شب ادامه دهد.
- برو دیوونه! از سردرد دارم می‌میرم. یه
مُسکن خوردم کمی اروم شدم برم دفتر هزارتا
کار دارم.

- ای بابا! تو آخر خودتو به کشتن می‌دی با
این حس و حالت. اصلاً می‌دونی چیه؟! تو
به درد این حرفه نمی‌خوردی، زیادی مسائل
کاریت تو زندگی و اعصابت تأثیر می‌ذاره.

- ممنون بابت دلگرمیت! ببخشید بهنام خان،
هم من ادمم، هم اونی که قراره چند روز
دیگه کشیده بشه بالا، حالا جرمش هرچی
باشه. درضمن یه چیز دیگه رو هم من پاپ
یاداوری عرض کنم؛ اگه من ادمی نبودم که
مسائل کاری رو وارد زندگی شخصیم کنم، الا
ن تو هم تو زندگی من نبود، پس اینکه الان
من تو زندگیت هستم رو مدیون همین حرفه
و احساسم هستی آقای دکتر!

صدایش را همراه با آه بلندی شنید.
- آره والا اینجا رو حق با توئه! واقعاً خدا
رو شاکرم که تو شدی وکیل من و این طوری
تو زندگیم راه پیدا کردی. دارن پیجم می‌کنن
، شب می‌ام باهم حرف می‌زنیم، فقط تو رو
خدا یه کم ما رو هم تحویل بگیر عزیز دل،
منم دل دارم اخه!

این بار خنده‌اش از سر دل خوشی بود.

- باشه چشم حضرت والا! کار دیگه‌ای نداری؟

- نه قربونت، اینم یه ماچ ابدار علی‌الحساب تا برسیم به بعدش.

گوشی را که قطع کرد، از استرس و سردردش کم شده بود. فقط نفهمید معجزه‌ی قهوه بود یا ارتعاشات عاشقانه!

چشمانش هنوز به خیابان بود، ولی نگاهش جایی دیگر. گذشته پرده‌ای شد و جلوی چشمانش را پوشاند؛ وکالت بهنام، پزشکی که بر اثر تزریق داروی قلبی، باعث مرگ بیمارش شده بود، تلاش بی‌وقفه‌اش برای محکوم کردن شرکت واردکننده‌ی دارو و اثبات بی‌گناهی کسی که نگاه نافذش به روح و روانش هم نفوذ کرده بود، روز آزادی بهنام، خوشحالی و صف‌ناپذیری که داشت و در کنارش غم بزرگی که کنج دلش لانه کرده بود. انسان با همه‌ی دنیا هم که رودر بایستی داشته باشد، با خودش بی‌رحمانه روراست است. زیباترین پرده‌ی این نمایش، اولین پیامک احساسی بهنام بعد از آزادی‌اش بود که او را به عرش آسمان برده بود. در آن لحظه، آرزو کرد کاش فرصت بیشتری می‌داشت و ساعت‌ها به شیرینی آن روزها فکر و شهدش را مزه‌مزه می‌کرد.

لباس‌های رسمی‌اش را که هنوز روی مبل
کرم‌رنگ در حال دهان‌کجی بود، پوشید. عطر
ملایمی زد که شاید به اعتمادبه‌نفسش کمک
کند. تمام آرایشش خلاصه می‌شد در کرم
مرطوب‌کننده و عطر ملایم.

موسیقی آرام‌بخشی از «نیکولاس پی
آنجلیس» را برای پخش خودرو انتخاب کرد؛
کمک به آرامشش قبل از رو در رو شدن با
مسبب شکست پرونده‌اش. آن قدر غرق در
افکار گوناگون بود که نفهمید کی به خیابان
موردنظر رسید. بی‌تک رعایت قوانین
رانندگی‌اش هم از روی عادت بود نه حواس
جمع.

با دیدن تابلوی نشر، گوشه‌ای از خیابان را
که از پارک خودروها در امان مانده بود،
اشغال کرد. گویا نیکولاس توانسته بود
کارش را به‌درستی انجام دهد که با آرامش و
بسم‌الله‌گویان وارد مجتمع شد. مقابل آینه‌ی
اسانسور مقنعه‌اش را مرتب‌کرد و دست
بیخودی به مانتوی خوش‌بوختش کشید تا از
مرتب بودن آن‌هم مطمئن شود. خودش هم
دلیل وسواسش را نمی‌دانست. نفس عمیقی
کشید و زنگ واحد نشر را فشرد. بعد از
لحظه‌ای کوتاه، در توسط خانم جوان و
خوش‌راوی باز شد.

به داخل دفتر راهنمایی شد و مبل تک نفره را برای نشستن انتخاب کرد. تا جلسه‌ی ماهورا با یکی از نویسندگانش تمام شود، کنجکاوی همیشگی برای بررسی محیط قلقلکش داد. هرگز نفهمید این کنجکاوی در خورش بود یا اقتضای شغلش!

در نگاه اول، پنجره‌ی بزرگ رو به خیابان که منشأ اصلی روشنایی سالن بود و چند گلدان بزرگ تزئینی که حتی نمی‌توانست حدس بزند نام گل‌هایشان چیست، نوازشگر چشمانش شدند. از ذهنش گذشت: «برای دفتر نشر زیادی شیک و مدرنه.»

کتابخانه‌ای با دکوراسیون متفاوت و خاص، پر از کتاب که کلاس خاصی به فضای سالن داده بود، در سالن خودنمایی می‌کرد. با خود اندیشید که همه‌ی این کتاب‌ها چاپ همین نشر است یا نه و در نهایت چیزی که شامه‌اش را نوازش می‌داد، بوی چوب سوخته بود که هرچه فکر کرد، نفهمید منشأ اصلی‌اش عطر منشی جوان است یا نوعی خوشبوکننده‌ی هوا.

نگاهش روی منشی سبزه‌رؤ و موفرفری لغزید و تازه وارد جزئیات صورتش شده بود که با صدای باز شدن در اتاق، مجالی نیافت. جوانی با موها و ریش بلند و عینک پرسی |

ای که فکر می‌کرد نسلش منقرض شده از اتاق بیرون آمد و بعد از خدا حافظی لفظ قلمی با منشی، از دفتر خارج شد. از ذهنش گذشت: «سر و شکلش به شاعرا می‌خورد.»

منشی بدون اینکه از او سؤال کند برای چه کاری آمده است، به داخل اتاق راهنمایی‌اش کرد.

چهره‌ی خسته و شکسته‌ی ماهورا را که با دیدنش چهره درهم کشید، نادیده گرفت. یقین داشت که فقط از روی ادب، سلام و احوالپرسی کوتاهش را جواب داد. حتم داشت که دلیل آمدنش را به دفتر می‌داند. بدون اینکه به نشستن تعارف شود، شنید.

- خب دست‌نوشته‌ها رو آوردید؟
موقع گذاشتن دسته‌های کاغذ روی میز نگاهش لغزید روی تصویر ماهور پژوهان، درون قاب چوبی، که با روبان مشکی آذین شده بود.

قبل از اینکه مجال به لب گشودن پیدا کند، ماهورا برای خاتمه‌ی دیدار اجباری‌شان، دسته‌ای کاغذها را مانند شی‌ای بی‌ارزش کنار میز انداخت و بدون نگاه کردن به صورتش گفت:
- باشه من بعداً نگاهی بهشون می‌ندازم تا ببینم اصلاً به درد چاپ می‌خورن یا نه.
نفسش را با صدا بیرون فرستاد و ادامه

داد:

- آگه قبول کردم مزخرفات اون ابلیس رو بخونم، فقط برای ارزش و احترامیه که برای حرفه او شغلم قائلم و نه هیچ چیز دیگه. این نوشته‌ها رو به عنوان آیه داستان خیالی پذیرفتم نه به قول شما زندگی نامه..

پوزخندی از روی حرص زد.

- که قطعاً توش دروغ‌های زیادی نوشته شده. تأیید شدن یا نشدنش رو بهتون اطلاع خواهم داد.

از جا بلند شدن ماهورا از نظرش، یعنی «به سلامت».

تمام توانش را برای رها کردن تیر آخر جمع کرد و قبل از بیرون رفتن از اتاق، رو به ماهورا گفت:

- اول اینکه تا همین جا رو هم که پذیرفتید، ازتون ممنونم، آگه تمایل دارید بعد از اجرای حکم، این نوشته‌ها رو بخونید، من دیگه حرفی ندارم.. فقط یه چیز رو بگم..

دودل بود بین گفتن و نگفتن.

- ممکنه بعد از اجرای حکم، برای خیلی چیزا دیر باشه، عذاب وجدان تنها چیزیه که تا ابد گریبان‌گیر آدمه خانم پژوهان!

در یک لحظه چنان خون دويد زیر پوست ماهورا که انگار گر گرفته باشد. منتظر

شنیدن هر توهینی از سویش شد. صدایش
را از لای دندان‌هایش شنید که به در ورودی
اشاره کرد و گفت:

- به سلامت خانم!

با ناامیدی‌ای که قبلاً پیش‌بینی‌اش را
کرده بود، از دفتر نشر خارج شد.

وکیل جوان که از اتاقش بیرون رفت، چند
بار زیر لب گفت:

- لعنتی، لعنتی، لعنت به تو و هرچیزی که
مربوط به توئه!

چند نفس عمیق کشید تا به اعصاب خود
مسلط و کمی آرام شود. برگه‌های کاغذ را که
اینه‌ی دقش شده بود، داخل کثو انداخت.
رگ گردنش را اندکی با دستان ظریفش ماسا
ژ داد. این اواخر مدام گرفتگی رگ داشت.
مطمئن بود که این دردها ارتباط مستقیم با
اعصابش دارد. ارمغان دیدارهای جدید با
حانیه و وکیلش و یا هرچیزی که مربوط به
او می‌شد!

با خود زمزمه کرد:

- باید به دکتر درست حسابی برم، این طور

ی نمی‌شه.

این را گفت و تقویم روی میز را برداشت.

روز ملاقات پدر؛ به خودش دل‌داری داد:

«شاید با دیدنش کمی آرام بگیرم.» نفسش را خالی کرد روی برگه‌های تقویم، ولی خوب می‌دانست این دیدارها خودش دردی است روی دردهای دیگر. فریب دادن هیچ‌کس به اندازه‌ی فریب خودمان دشوار نیست! گوشه‌اش را داخل کیف‌دستی انگلیسی‌اش چپاند و بعد از سفارش‌های لازم به منشی خوش‌لبه، بی‌جان و بی‌لامق از دفتر خارج شد.

تمام مسیر پُرتراфик دفتر تا اسایشگاه را با چشمان خیس راندگی کرد، بدون کلافگی. آن‌قدر درد در دلش خودنمایی می‌کرد که تراфик اصلاً به چشمش نمی‌آمد. فقط نمی‌دانست کدام دردش بیشتر از دیگری است. دردها تبدیل به چهره‌ها شدند و مقابل دیدگانش را گرفتند. چهره‌ی جذاب ماهور، تنها حامی‌اش که هنوز صدای خنده‌های مردانه‌اش توی گوشش بود. چهره‌ی تکیده‌ی اردشیر، پدری که فراموشی گذشته را به‌مرور خاطرات تلخ ترجیح داده بود. افسون، چهره‌ی اش‌گنگ بود؛ چمدان به دست در حال رفتن به آن سر دنیا و دیگر هیچ. عشق نافرجامش که هنوز شفاف بود، به همان شفاف‌ی پانزده سال پیش!

چهره‌ی آخر، خودش بود؛ غمگین و تنها که

در استانه‌ی چهل بهالگی برای گریز از تنهایی و مرور دردها و چهره‌ها به قلم و کتاب پناه برده بود که بی‌تک امن‌ترین پناهگاهش بود. چراغ که قرمز شد، چهره‌ها محو شدند. پشت دستی به گونه‌های داغش کشید و به خود دلداری داد: «دیگه چیزی نمونده تا به ارامش برسی، فقط چند روز.»

با صدای ظریف دخترک، به خود آمد. دخترک سیه‌چرده که به نظرش اگر از افتاب در امان مانده بود، قطعاً صورتش زیباتر از این می‌نمود. لبخند محوی به رویش زد. لبانش چقدر با لبخند بیگانه شده بود. موج معصومیت و خواهش در نگاه دخترک فال‌افروش او را وادار به خرید کرد. بی‌اختیار اولین اسکناس دم دستش را برای دریافت پاکت فال داد و او را غرق در خوشحالی و سپاس دید.

از ذهنش گذشت: «من دیگه چه فالی می‌تونم داشته باشم؟! فال زندگی من خیلی وقته نوشته شده. خدایا! کاش می‌تد فال زندگی بعضی ادما رو پاک کنی و از اول و پیه‌خرده منصفانه‌تر بنویسی... یا حداقل برگردی و کمی ویرایشش کنی و از مصیبتاش کم کنی!»

هرچند که نیازی به خرید فال و دل‌خوش

گنک‌های بیهوده‌ی درونش نمی‌دید، ولی به دیدن لبخند دخترک می‌ارزید. پاکت فال را روی داشبورد انداخت و با سبز شدن چراغ به راه افتاد.

با کیسه‌های خرید در دستش وارد محوطه‌ی سرسبز اسایشگاه شد که حکم بهشت واقعی را داشت. با دیدن فواره‌های رقصان، خنکای آب را حس کرد. التهاب درونش کمتر شد. شاید شنیدن صدای آب تأثیر بیشتری داشت تا دیدنش. با نفسی عمیق بوی تازگی سبزه‌ها را به جان کشید.

از ذهنش گذشت: «اگه شرایط برای ساکنین اینجا طور دیگه‌ای بود، اینجا می‌تونست لذت‌بخش‌ترین جای دنیا باشه.»

وارد سالن شد. همه‌جا از تمیزی برق می‌زد. کارمند خوش‌بلیما و خنده‌راو که با سالمندان داخل لابی سرگرم بود، با دیدنش به استقبالش آمد.

طبق عادت همیشه چشم چرخاند شاید اردشیر را در لابی اسایشگاه ببیند. افسوسش را با آه بی‌صدایی بیرون فرستاد.

جواب احوال‌پرسی گرم کارمند خوش‌راو را در چند کلمه خلاصه کرد. یقین داشت که شرایط روحی او را درک کرده و انتظاری فراتر از او ندارند.

صدای خنده و شادی سالمندان و فضایی با
هارمونی بنفش نوازشگر گوش و چشمانش
شد. امید پژمرده‌ی درونش اندکی جوانه
زد. حتم داشت اگر در شرایط بهتری بود،
برای دقایقی به جمع‌بندان می‌پیوست و
هراس از پیری و تنهایی را به فراموشی می‌|
سپرد.

راه اتاق پدر را در پیش گرفت. طبق
معمول در بسته و قطعاً منظره‌ی تکراری
پشت در. دلش گرفت. از روی عادت دو
ضربه به در زد و وارد اتاق شد.

جسم بی‌تحرک اردشیر روی ویلچر، مقابل
تنها پنجره‌ی اتاق که مشرف به محوطه‌ی
سرسبز بیرون بود و چشمان خیره‌بنده به
نقطه‌ای نامعلوم؛ همه‌ی آنچه در تنها پشت |
و پناهِش دید. ته دلش خالی شد. کیسه‌های
خرید و کیف‌دستی‌اش را روی تخت گذاشت.
روبه‌راویش زانو زد و دستان بی‌تحرکش را در
دست گرفت. چشمان بی‌فروغ اردشیر به |
سویش چرخید و همین اندک عکس‌العمل هم
برایش یک دنیا می‌ارزید.
با لحنی که سعی در شاد بودن داشت،
گفت:

- سلام به بابای خوش‌تیپم، جناب بهره‌نگ
اردشیرخان پژوهان... خوبی قربونت برم؟

بوسه‌ای نثار دستانش کرد. نفسی عمیق کشید تا بغض بی‌موقع فروکش کند. بازهم سروکله‌ی «ای کاش‌ها» پیدا شد. کاش سلام‌هایش بی‌پاسخ نبود. کاش می‌توانست حرف‌های تلبارشده‌ی درونش را به زبان بیاورد و اندکی سبک شود؛ و بازهم مراعات حال پدر و سکوت! آرزو کرد کاش لااقل می‌توانست از پس نگاه‌های بی‌فروغ پدر حرف‌هایش را بخواند. تمام توانش را جمع کرد تا نشاط ساختگی را به لحن کلامش برگرداند.

- بابا، امروز اومدم بگم دیگه چیزی نمونده، چند روز دیگه اون لعنتی به سزای عملش می‌رسه و هر دومون به آرامش می‌راسیم. مطمئنم که تو هم حالت مثل قبل بهتر می‌شه. اصلاً با خودم می‌پرمت خونه و کار دفتر رو به کس دیگه‌ای می‌بسپرم. اون قدر خاطرات بچگیم رو باهات مرور می‌کنم تا حافظه‌ت دوباره برگرده. فقط چند روز دیگه تحمل کن. هر دومون از تنهایی درمی‌آییم.

پاسخ تمام حرف‌ها و قربان‌هدقه رفتن‌هایش چیزی نبود، جز همان نگاه سرد و سکوت تلخ. برای فرار از بغض خفه‌کننده، پناه برد به کارها و حرف‌های معمول. پنجره را باز کرد تا هوای تازه به کمکش

آید. خریدهایی که کرده بود، داخل یخچال
چید و هم‌زمان محتویات داخل یخچال را
چک کرد که کم‌وکاستی وجود نداشته باشد.
- بین اردشیرخان، برات چیا گرفتم...
کمپوت زردالو که همیشه دوست داشتی،
یادمه تو فصل زردالو هم کمپوتش رو بیشتر
دوست داشتی.

پشت سرش ایستاد، نفسش را با صدا
بیرون فرستاد که بیشتر شبیه به اه بود.
- کاش بهم بگی هوس چی کردی تا از
جونم برات مایه بذارم و تهیه کنم بیارم.
بعد از فارغ شدن از جابه‌جایی وسایل
داخل یخچال، شانهای جیبی را از کشوی میز
دراورد و دستی به موهای هنوز پریشانش
کشید که به‌تازگی گرد پیری تمامش را
پوشانده بود. لباسش را مرتب کرد. کتابی را
که مدتی بود برایش می‌خواند، از روی میز
برداشت و روی پاهایش قرار داد؛ سرگرمی
موردعلاقه‌ی اردشیر.

- خب اردشیرخان، تا کمپوت‌ها یه کم خنک
باشن، پدردختری بریم یه دوری بزیم و صفا
کنیم. کتاب‌خوانی هم که سر جاشه.
و بازهم سکوت و نگاه سرد.
به این اندیشید که چرا این سردی و
سکوت برایش عادی نمی‌شود تا کمتر درد

بکشد؟!

ویلچر را به سمت محوطه‌ی بیرون و جایگاه همیشگی به حرکت درآورد. به بهانه‌ی پدر ابتدا به جمع سالمندان لابی پیوست. زبان پدر شده بود برای پاسخ احوالپرسی‌های دوستان و کارمندان مهربان. بازهم چیزی در دلش چنگ زد. هرچند شادی افراد او را به وجد می‌آورد، ولی از سویی تحمل ماندن در آن جمع را در خود ندید و با عذرخواهی از جمع فاصله گرفت.

در حین گذر از فضای باز، فکرش درگیر افراد پیرامونش شد. به سرگذشت‌شان، داستان زندگی‌شان، خانواده‌شان، حس و حال اکنون‌شان و هزاران سؤال دیگر.

رسید به نیمکت زیر بیدمجنون؛ محفل کتابخوانی‌شان که می‌دانست برای اردشیر هم بهترین دقایق را در پیش دارد. ویلچر را مقابل نیمکت ثابت کرد و خودش هم روی نیمکت نشست. شروع کرد به خواندن و می‌دانست که اردشیر با جان و دل گوش می‌سپارد.

- کیمیاگر گفت: «هنگامی که چیزی را بخواهی، سراسر کیهان همدست می‌شوند تا بتوانی رؤیایت را تحقق بخشی...»
گرفتگی صدایش خبر از خستگی‌اش داد.

کتاب را علامت زد و کنار گذاشت. حتم داشت پدر هم متوجه خستگی‌اش شده است. شاید هم خودش خسته‌تر بود، ولی توان بروز دادن نداشت.

- خب برای امروز دیگه بسه. می‌تارسم خسته بشی قریبونت برم. بریم یه چیزی بخوریم و یه کم حرفای خوب خوب بزنیم. ویلچر را به حرکت درآورد و در حین لذت بردن از فضای بهشت کوچک، حرف‌های امیدوارانه‌ای هم چاشنی‌اش کرد. شاید خودش بیشتر به امید نیاز داشت تا پدر. با اندک افرادی که اردشیر را می‌شناختند، سلام و احوالپرسی می‌کرد و از نگاه پُر از تحسین‌نشان لذت می‌برد. خصلت غیرقابل انکار آدمیزاد؛ نقش قهرمان را داشتن! بی‌شک همه او را به چشم تنها قهرمان زندگی اردشیر می‌دیدند و این برایش بی‌احمانه خوشایند بود.

اردشیر را به اتاقش برد و همان‌طور که انواع خوراکی‌های موردعلاقه‌اش را با حوصله به خوردش می‌داد، از ذهنش گذشت: «عجب دنیاییه! بعد از سی‌ونه سال، جای ما باهم عوض شده... حالا من باید با احتیاط خوراکی تو دهان بابام بذارم.»
احساس خستگی را در نگاه پدر احساس

کرد و به کمک پرستار مخصوص اردشیر، او را روی تخت خواباند.
خاتمه‌ی دیدارشان بوسه‌ای بود که به پیشانی پدر گذاشت و با اندوهی که از لحن صدایش کاملاً نمایان بود، گفت:
- باباجونم، زودتر خوب شو... جای بوسه‌ها رو پیشونیم بدجور خالیه.
نم چشمان اردشیر از نگاهش پنهان ماند.
بعد از خداحافظی و سفارش‌های لازم به پرستار، بیرون رفت و در حالی از اسایشگاه خارج می‌شد که خودش را سبک‌تر حس کرد، ولی نمی‌دانست که با این حسرت‌ها و درد دل‌ها چه بار سنگینی بر دل و جان اردشیر می‌گذارد.

شب از نیمه گذشته بود، ولی هنوز خواب مهمانی چشمانش را نپذیرفته بود، در عوض اشک مهمان ناخوانده‌ای شده بود که گویی قصد رفتن نداشت. اشک‌هایی که ثمره‌ی شب‌نشینی‌شان، هق‌هق‌های پی‌داری بود. تا چندی پیش، حتی جرئت بالا کشیدن بینی‌اش را نداشت و خود را به گریه‌های بی‌هدا عادت داده بود، حال چه راحت و بدون ترس گریه می‌کرد! می‌دانست که عطوفت هم‌اندانش تنها از سر ترحم نیست، بلکه یکی از

شعار زندانیان این بود: «از آدمی که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره، باید ترسید.»

آغوشش پذیرای زانوانش شد. مدت‌ها بود که دیگه نمی‌دانست اشک‌هایش از کدام دردش سرچشمه می‌گیرند. ترس از مرگ و دنیای نامعلوم بعدش، دلتنگی خانواده، حسرت برگشت و زندگی دوباره در خانه‌ی پدری، درد از دست دادن بهترین روزهای عمر، درد رؤیاهای بر باد رفته و هزاران درد دیگر که از هم سبقت می‌گرفتند برای فوران اشک‌هایش. آن قدر غرق خیالات بود که نفهمید خواب کی چشمان به خون نشسته‌اش را ربود. صدای خشک مأمور همیشگی از خواب سنگین بیدارش کرد.

- حانیه ستوده! بلند شو باید بریم.
چیزی در دلش فروریخت. لرزش صدایش به خوبی پیدا بود که پرسید:
- وقتشه؟!

صدای مأمور ملایم شد.
- اره وقتشه، بلند شو تا افتاب نزنه، باید راهی شده باشی.

نمی‌خواست حقیقت بی‌رحم را بپذیرد.
- راهی؟! راهی کجا؟!
- اونش دیگه به خودت بستگی داره.

فرار از حقیقت تلخ.
- می‌تپه بذارید یه کم دیگه بخوابم؟ اخه تازه خوابم برده بود، نمی‌تونم چشمامو باز نگه دارم، خیلی خوابم می‌آد.
مأمور کلافه پاسخش را داد.
- وقت برای خوابیدن زیاد داری. تا چند دقیقه‌ی دیگه، می‌تونی تا ابد بخوابی.
از ترس، تمام بدنش خیس عرق شد. حتم داشت که قبل از رسیدن به جوخه‌ی اعدام، از ترس خواهد مُرد. چاره‌ی دیگری نداشت و خود را تسلیم حقیقت کرد.
دستانش با دستبند مأمور زینت گرفت. هنوز پلک‌هایش سنگین بود. از انفرادی بیرون رفتند. از ذهنش گذشت: «کی من رو به انفرادی آوردن که یادم نیست؟!»
حتم داشت هنوز آن قدر هوشیار نشده تا چیزی را به خاطر آورد. به دنبال مأموری که حالا به نظرش نماینده‌ی عزرائیل روی کره‌ی زمین بود، از راهروی ناشنای تنگ و تاریکی عبور کردند. سقف راهرو آن قدر کوتاه بود که اولین فکری که به ذهنش رسید، هدف از ساختن چنین معماری عجیب و مسخره‌ای بود.
روشنایی محوطه‌ی اعدام به چشمش آمد. هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، صدای ضربان

قلبش شدت می‌گرفت. بالاخره صحنه‌ای را که بارها با خود تجسم کرده بود، با چشمانش دید. با دیدن طناب دار، لرز شدیدی تمام بدنش را دربرگرفت. پا سست کرد. چشم به اطراف چرخاند تا شاید پدر و مادرش را ببیند و مثل دوران کودکی، با دیدنشان احساس امنیت کند؛ ولی به‌جز شاه‌ماهی که لبخندزنان و با همان نگاه مهربان منتظرش بود، کسی را ندید.

خواست جویای خانواده‌اش بشود، ولی زبانش بند آمده بود. فهمید که شاه‌ماهی متوجه ترسش شده است که نزدیکش آمد. دستان منجمدشده‌اش را در دستانش گرفت. دستان شاه‌ماهی هم سرد بود. با همان لحن دلداری-دهنده‌ی سابق گفت:

- نترس حانیه، من باهاتم.

حتی توان فکر کردن به این را در خود ندید که او آنجا چه می‌کند.

صدای تلاوت قرآن به گوشش رسید. هرچه چشم چرخاند، منبع صدا را نیافت. جز چند نفر که چهره‌شان به نظرش عجیب می‌آمد، کسی در محوطه نبود. فکر کرد شاید همه، حتی خانواده‌اش حضور دارند، ولی ترس و اضطراب مانند پرده‌ای چشمانش را پوشانده است.

مامور مرگ کمکش کرد برای بالا رفتن از آن چهارپایه‌ی معروف و منفور. آن قدر لرز داشت که توان ایستادن نداشت. مأمور طناب را به گردنش انداخت. تا بخواهد فکر کند که مرگ چه شکلی است، زیر پایش خالی و انگار به ته دره‌ی عمیقی پرت شد. هرچه تلاش می‌کرد فریاد بزند، صدایش در نمی‌آمد. با تکان‌های شدید دستی، از آن کابوس وحشتناک خلاص شد.

چهره‌ی سارا را که دید، گویی فرشته‌ی زمینی را دیده باشد که از مرگ نجاتش داده است. نفسش بند آمده بود. نمی‌توانست تشخیص دهد خیزی صورتش از اشک است یا از عرق وحشت. صدای ضربان قلبش را به وضوح شنید. هنوز نفس می‌کشید و در آن لحظه همان جهنم کثیف برایش حکم بهشت را داشت.

روزنه‌ی نوری که از راهروی زندان به داخل سلول بی‌اجازه سرک کشیده بود، باعث شد تا چهره‌ی نگران سارا را که لیوان آبی دستش بود، ببیند. گرمای دستش را روی بازوانش حس کرد و صدای آرامش را شنید.

- نترس عزیزم... خواب دیدی، تموم شد. بیا یه کم آب بخور حالت جا بیاد.
جرعه‌ای از مراد به‌موقع را نوشید و نگاه

سرشار از سپاسش را نثار چشمان نگران سارا
کرد. دلداری‌های سارا و مالیدن شانه‌هایش
اندکی آرامش کرد.

سرش را به دیوار نمود و کتیف پشتش
تکیه داد و با خود نجوا کرد:
- کاش زودتر تموم بشه و از این کابوس‌های
لعنتی خلاص شم! کابوس‌هایش از خودش
وحشتناک‌تره.
صدای آرام و مهربان سارا به گوشش
رسید.

- خدا بزرگه حانیه‌جون، مبادا این اخریا از
لطف خدا غافل بشیا! خدا تو هر شرایطی،
کنار ماست و لطفش رو به ما می‌راسونه
فدات شم.

پوزخندی زد و گفت:

- واقعا؟! پس اون موقع که افتادم تو اوج
نکبت و بدبختی، لطف خدا کجا بود؟! وقتی
اون بلاها سرم اومد، لطف خدا کجا بود؟!
وقتی حکم رو دادن، لطف خدا کجا بود؟!
انگار به من که رسید، لطف و عطوفت همون
خدای مهربون من رنگ باخت!

سارا لبی به دندان گزید و به همان آرامی
پاسخ داد:

- کفر نگو فدات شم. از کجا می‌دونی لطف
خدا شامل حالت نبوده؟! این ماییم که باید

فکر کنیم لطف خدا رو تو چی ببینیم.
خود را کلافه‌تر از آن دید که بحث را ادامه
دهد:

- گوشم از این همه شعار پره. خسته شدم.
- سارا، نمی‌جوای کفهی مرگتو بذاری ما هم
بکپییم؟! بابا صب شد و الانه که واسه ورزش
و ماساژ صبحگاهی بیدارمون کونن. اه!
سارا که به‌جای او هم موردغضب هم
سلولی‌اش قرار گرفت، ناچار او را به حال
خود رها کرد و آرام داخل رختخوابش خزید.

در عرض چند ماه، خانه‌ی حاج‌احمد ستوده
از مهمان‌بها تبدیل به ماتم‌بها شد. خانه‌ای
که تا قبل از به بلوغ رسیدن دختران، در آن به
ندرت وعده‌ی غذایی بدون مهمان صرف می
شد، حالا فقط پذیرای اقوام و نزدیکان درجه
یک شده بود، آن هم برای ابراز همدردی و
تسکین دردهای اهل خانه.

خانه‌ای به‌به‌بک سنتی که جزو معدود خانه
هایی بود که از دست برج‌بهازان در امان
مانده و هنوز اصالت ایرانی بودنش را، به
لطف صاحبش، به رخ اپارتمان‌های سربه‌فلک
کشیده‌ی اطرافش می‌کشید.

چندی بود که درخت انجیر پیر و پرندگان
ساکنش نیز مانند اهالی خانه از تکاپوی

روزمره افتاده و سکوت را پیشه کرده بودند. شاید این حزن و اندوه به ماهیان قرمز حوض هم سرایت کرده بود که از جنب و جوش و شیطنت افتاده بودند؛ و شاید تمام این صحنه‌ها زاینده‌ی خیال اهل خانه بود و به چشم‌بنام نمایان گشته بود.

مهری، سنبل یک کدبانوی ایرانی، خود را کوهی از درد و غم حس می‌کرد که میزان دردش از گوشه‌های به‌جاک‌نشسته‌ی حیاط، از برگ‌های زردشده‌ی شمعدانی‌های لب حوض و گردوغباری که مانند بختک راوی لوازم خانه افتاده بود، نمایان شده بود.

دردش فقط درد از دست دادن دختر جوانش نبود، درد هزاران سؤال بی‌جواب بود که روزی هزار بار در ذهنش مرور می‌کرد. درد اپرویی که برای حفظش از خیلی چیزها گذشته بود. درد ملاقات‌های بی‌ثمر که هر بار با امید، پشت میله‌ها قرار می‌گرفت و با چشم و دلی به‌خون‌نشسته باز می‌گشت. حال دیگر رمقی در خود نمی‌دید برای اثبات خودش به‌عنوان یک کدبانوی نمونه؛ خصلت اکتسابی زنان ایران‌زمین که از بدو تولد تا ابد، گذشت، تلاش و چشم‌پوشی روی خیلی از مسائل، تنها برای اثبات زن بودن خود به دیگران جزئی از آن بود، که اگر چنین نبود،

بی‌بشک آن نیمه‌ارزشش هم در مقابل جنس
مذکر زیر سؤال می‌رفت!
اشپزخانه هم از این مصیبت بی‌نصیب
نمانده بود. مکانی که تا چندی پیش عطر
برنج ایرانی و چای زعفرانی نوازشگر شامه‌ی
هر تازه‌واردی بود، حال خلاصه شده بود در
چای کهنه‌م و غذای چنددقیقه‌ای که توسط
حنانه، به‌عنوان دختر و همدم او، آماده می‌شد.

نگاه بی‌رامقش به‌دنبال حنانه کشیده شد
که بی‌حوصله و سرسری و فقط از روی انجام
وظیفه، دستی به سر و روی خانه می‌کشید؛
یک دغدغه‌ی جدید. زنان همیشه برای پیدا
کردن دغدغه و تشویش ذهنی خود آماده‌اند!
برای نفوذ کلامش، لحن مهربانی چاشنی
صدای خسته‌اش کرد و او را مخاطب قرار
داد.

- بیا بشین قربونت برم، خسته شدی.
تنها فرزند همیشه‌مطیعتش روبه‌راویش قرار
گرفت. موهایش را پشت گوش زد و بدون
کوچیک‌ترین حرفی گوشه‌ی مبل کز کرد.
چقدر چهره‌ی زیبایش به نظرش خسته آمد
و حتم داشت که کار منزل در این خستگی
کوچیک‌ترین نقشی ندارد.
آه بی‌هدایی کشید و گفت:

- دردت به جونم مادر، می‌دونم که روح
چقدر خسته‌ست، از همه چی خبر دارم، حتی
اگه چیزی به زبون نیاری قربونت برم... مادر،
مبادا یه وقت رو ترش کنی به شوهرت و
اقوامش واسه حرف و حدیثاشون. حنا
جان، این ننگ دامن اونا رو هم گرفته. تو
خانومی کن و خم به ابرو نیار دردت به
جونم!

صدایش رنگ بغض گرفت.

- بذار همه بفهمن اگه حاج احمد یه دختر
مثل حانیه داشته، در عوض جواهری هم
مثل حنا داره.
متوجه کلافگی اش شد و با احتیاط ادامه
داد:

- از ازل تا ابد این بوده که زن باید همیشه
کوتاه بیاد، دیگه واویلا که یه همچین
مصیبتی هم سر خونوادهش اومده باشه.
خدا خیر بده محمدرضا رو، همین که اقایی
می‌کنه و می‌ذاره روزا به ما سر بزنی، از
گذشت و مردونگی‌شه واسه تو، وگرنه مرده و
صاحب اختیارت، می‌تونه اومدن تو رو تو این
خونه غدغن و با ما هم قطع رابطه کنه، ولی
خدا رو هزار مرتبه شکر که همچین آدمی
نصیب ما شده!

صورت برافروخته‌ی حنا خبر از

اعتراضش داد.

- مادر من، همه‌ی اینایی رو که گفتی، خوب می‌دونم، ولی دیگه شما هم داری زیادی می‌کوبی تو سر خانواده‌هون. ماما، من دختر همون حاج احمد ستوده هستم که یه بازار و محل رو اعتبارش قسم می‌خوردن و واسه اش احترام قائل بودن. تا دیروز بزرگ‌ترین افتخار همین خانواده‌ی محمدرضا من بودم، حالا گیرم که یه افت افتاد تو جونمون، قرار نیست همه، همه‌چی رو یادشون بره تا همه‌ی ما، واسه کارای یکی دیگه زیر سؤال بریم. تن صدایش بالاتر رفت.

- محمدرضا هم همچین لطفی در حق من نمی‌کنه والا! تا بیاد خونه، همه‌چی حاضر و آماده جلوشه. دیگه چی می‌خواد؟! درضمن، کسی رو تو گور کس دیگه نمی‌خوابونن. حالا گیرم حانیه خواهر سرکش و بی‌پروای من، من چرا باید تاوان پس بدم؟!

فهمید که این دغدغه خیلی پیچیده‌تر از انی است که پیش‌پینی می‌گردد. یاد حانیه و حرف‌هایش افتاد. یاد اعتراض‌هایش به کوتاه آمدن در مقابل رفتارهای اقدس‌بهادات، سرپیچی از اصول دختر و زن بودن، یاد لجاجت و سرکشی‌هایش. از ذهنش گذشت: «چرا اینا با ما این قدر فرق دارن؟! کجای

کارم اشتباه بوده که دخترام لب به اعتراض
رو اصول زنانگی باز کردن؟!»
قصد کوتاه آمدن نداشت، چون تحمل
مصیبت جدیدی را نداشت. کلافگی و
عصبانیت حنانه را نادیده گرفت. لبی به
دندان گزید و گفت:

- نگو مادر! ناشکریه. حالا هرچی که هست،
تو خانومیت رو حفظ کن. بذار همه بفهمن تو
رو هم من بزرگ کردم. پسری مثل حامد رو
هم من بزرگ کردم که تو این سن و سال شده
راست دست حاج بابا، مبادا تو هم خوار و
ذلیل کنی...

- مگه شما جایی هم واسه بقیه گذاشتی
مادر من؟! بدت نیادا مامان، ولی یه وقتایی
فکر می‌کنم اصلاً خوار و ذلیل به دنیا
اومدی، اخه خوبی هم دیگه حدی داره والا،
بس کن دیگه مامان!

گاهی زمانی تلنگر حقیقت زده می‌شود که
خیلی دیر است و هرچه دیرتر دردناک‌تر.
گذشته پرده‌ی سیاه و سنگینی شد و او را
چنان در خود فرو برد که نفسش بند آمد.
رفتار مستبدانه و حرف‌وحديث‌های اقدس
سادات به جرم دخترزا بودنش، کم‌محل‌های
همسرش حاج احمد که نامش به غلط، احترام
نزد مادر گذاشته شده بود، آرزوی یک بار

خطاب نامش از زبان حاج احمد به عنوان
همسر، مهمان‌داری‌های بی‌مشورت، حسرت
یک زیر ابرو برداشتن بدون دغدغه و نیش
و کنایه، حسرت یک مشورت در مورد مهم
ترین مسائل زندگی، حسرت یک اعتراض از
جانب خودش به چیزی که باب‌هیلش نبود،
حسرت یک روز استراحت بدون روزمرگی،
حسرت یک دوست‌داشتن و دوست‌داشته
شدن؛ و حال بعد از حایه، این حنا بود که
به رفتار مطیعانه‌اش اعتراض می‌کرد.
حقیقت چه بی‌رحمانه تازیانه می‌زد و دلش را
به درد می‌آورد. شنیدن این حرف‌ها از زبان
حنا خیلی فرق داشت با دختر سرکشی
مثل حایه. دوست نداشت حقیقت تلخ عمر
چهل‌و‌اندی ساله‌اش را بپذیرد. دوست داشت
به همان روش زندگی‌اش را ادامه دهد تا
اینکه پی به اشتباهاتش ببرد و حسرت‌ها را
تبدیل به تغییر دهد.

مغزش در حال انفجار بود که با صدای
بلند گریه سر داد برای رهایی، رهایی از
تازیانه‌های حقیقت!

روی تخت خاک‌گرفته‌ی حیاط، سردرگریبان،
غرق در مرور پریشان‌جالی‌اش بود. به بلایی
که مثل صاعقه به زندگی‌اش اصابت کرد و

بعد از چندین سال، چقدر سخت و دشوار است.

تسبیح شاه مقصودش را که این روزها نقش یک آرام بخش را ایفا می کرد تا وسیله ای برای ذکر، روی تخت گذاشت و لاله الا الله گویان با شانه ای خمیده وارد خانه شد. به محض ورود، بدون اینکه بداند شیون هایش از کجا نشئت گرفته است، مهری مخاطب قرارش داد:

- حاجی، دستم به دامت! یه کاری کن بتونم بچه مو ببینم، بتونم بغلش کنم، برای آخرین بار بوش کنم، صداشو بشنوم. تو رو به هرچی می پرستی، یه کاری کن!

حنانه را دید که با ورودش از مادرش فاصله گرفت و با چشم گریان به اشپزخانه پناه برد. خوب می دانست با شناختی که خانواده اش از او دارند، می دانند که او هرگز در مقابل کسی، به مهری نزدیک نمی شود. نگاه قدرشناسانه اش حنانه را دنبال کرد. تا آن لحظه خود را آن قدر درمانده ندیده بود. مبل کناری مهری را انتخاب کرد. چه می توانست برای دلداری اش به زبان بیاورد. او که خود برای دیدار همان فرزند ناخلفش بی تاب بود، او که با داشتن آن همه پارتی و آشنا در گوشه گوشه ی شهر، از یک ملاقات ساده

عاجز بود، چه امیدی می‌توانست بدهد!
چشمش به تابلوی زرکوب دیوار مقابلش
افتاد که با نام «الله» مزین شده بود. دلش
اندکی آرام گرفت. سعی کرد اندوه صدایش
را پنهان کند و با همان لحن مقتدرانه‌ی
همیشگی مهری را مخاطب قرار دهد.

- خانم، شما که خودت شاهد بودی هر
کاری از دستم برمی‌اومد، کردم. نقل من، نقل
همون چاقویی که پیاز بهش خورده و دیگه
برش نداره. اونم تا خودش نخواد، هیچ
احدی نمی‌تونه بیارتش واسه ملاقات. با
گریه و شیون که دردی دوا نمی‌شه، مبادا این
مصیبت صبر و توکلت رو زیر سؤال بیره
مهری!

- من این حرفا حالیم نیست حاجی! من
می‌خوام بچه‌مو ببینم، نمی‌خوام داغ
ندیدنش هم بیاد رو داغای دیگه‌م!
از ذهنش گذشت: «درموندگی این نیست
که یه ادم محکوم به قتل عمد رو نتونی از
طناب دار خلاص کنی، درموندگی اینه که
زن صبور و بسازی مثل مهری رو نتونی اروم
کنی!»

گردنش را به چپ و راست حرکت داد تا از
خشکی و دردش کاسته شود. با خود

اندیشید که دیگر مثل سابق تحمل کار زیاد را ندارد و باید کمی مراعات کند.

تصمیم به رفتن گرفت و طبق معمول قبل از ترک دفتر، شروع کرد به چک کردن اتاق و مرتب کردن میزش برای سهولت در کار روز بعد. چیزهایی را که باید به منزل می‌برد، کناری گذاشت. نوبت به تلفن همراهش که رسید، پوزخندی زد و با خود نجوا کرد:

- تو هم خیلی وقته که دیگه دردی از من دوا نمی‌کنی، تو رو واسه چی با خودم می‌برم و می‌آرم، نمی‌دونم!

دسته‌ای کاغذهایی را که از یکی از نویسندگان تحویل گرفته بود، داخل کتو گذاشت که در همان حین، چشمش به برگه‌هایی افتاد که پرستو راد برایش آورده بود. لبانش را به هم فشرد. برگه‌ها را درآورد و انداخت روی میز. باید فکری برایشان می‌کرد تا در این مدت، چشمش به آنها نیفتد. گویی برایش حکم سوهان روح را داشتند.

اتاق را از نظر گذراند. بالای کمد بهترین جای ممکن بود. ارتفاعش را بررسی کرد. قطعاً دستش به راحتی به بالای کمد نمی‌رسید، ولی تصمیم داشت هرطور شده است، سوهان روح را به دوردست‌ترین جای ممکن منتقل کند. برگه‌ها را برداشت، یک دستش را به لبه‌ای

کمد احاطه کرد و تا جایی که می‌توانست، روی نوک انگشتان پا ایستاد و در همان حال فکر کرد که کاش ارتفاع کمد را، برای فضای بیشتر، آن قدر بلند سفارش نداده بود. نفسش را در سینه حبس کرد و با تمام تلاش، برگه‌ها را به بالای کمد رساند که دسته‌ای کاغذ از لای دستانش قسر دررفتند و پخش زمین شدند. اعصاب نیمه‌کاره‌اش داغان‌تر شد و زیر لب فحشی نثار حانیه کرد. برای چندمین بار، به خاطر پذیرفتن بهان، خود را لعنت کرد. دسته‌های دیگر را زمین انداخت و در حال جمع کردن صفحات پخش‌شده بود که چشمش به کلمه‌ی «افسون» خورد که او را از ادامه‌ی کار بازداشت.

«اسم مادرش افسون بود. با خودم گفتم چه اسم شیکی داره، افسون! اصلاً انگار این خانواده همه چی بشون باکلاسه؛ نه مثل ما! حانیه، حنانه، حامد، احمد، مهری، اقدس! سادات، محمدرضا. کل تیروطایفه‌مون رو بگردی، برای رضای خدا هم که شده، یه اسم مد روز پیدا نمی‌کنی. اون وقت اونا اسم پدر و مادرشون هم شیک بود.

دل تو دلم نبود واسه شنیدن صداش، استرس هم داشتم. قرار بود سر ساعت پنج بعدازظهر، باهاش تماس بگیریم؛ که اونجا

صبح بود. ماهور چند بار با شماره‌ی مادرش تماس گرفت تا موفق شد تماس رو برقرار کنه. مشغول احوالپرسی با مامانش شد و بعد تو گوش‌ی گفت:

- مامان، بیا با حانی هم حرف بزن. اینجا منتظر وایستاده و معلومه دل تو دلش نیست تا صدای مادرشوهر آینده‌ش رو بشنوه. چشمکی هم نثارم کرد که دلم ضعف رفت. گوش‌ی رو داد دستم و گفت:

- فقط صدا با تأخیر می‌آد، یه خرده هم بلندتر حرف بزن.

سری تکون دادم و با صدای بلند سلام کردم.»

با خواندن آن جملات، سرش به دوران افتاد. چشمانش سیاهی رفت و همان جا روی زمین نشست. چشمانش را کمی با انگشتان دستش فشرد تا از تاری‌شان کاسته شود. هزار سؤال مهمان ناخوانده‌ی ذهنش شدند. گویی کسی را مخاطب قرار داده باشد، نجواگونه پرسید:

- اینا چیه دیگه؟! مگه ماهور با افسون در تماس بوده؟! مگه امکان داره؟! ما که بعد از آخرین دیدارمون و درگیری ماهور با افسون، اصلاً دیگه نفهمیدیم اون کجا رفته و کجا زندگی می‌کنه. اصلاً نمی‌دونستیم زنده

است یا مرده! مگه می‌شه ماهور با اون در
تماس بوده باشه و به من نگفته باشه؟! نه
اینا یه مشت چرندیاته. این دختره دیگه
دست‌په‌دامن دروغی نبوده که نشده باشه.
خدایا! اینا چیه نوشته؟!!

به دیوار پشتش تکیه داد تا به خود مسلط
شود. همان چند کلمه که خوانده بود،
چیزهای نبود که بتواند به راحتی ازشان
چشم‌پوشی کند.

چند نفس عمیق کشید. کمی که به خود
آمد، مانند فرد هیپنوتیزم‌بنده که اختیار و
فرمان حرکاتش دست خودش نیست. تمام
برگه‌ها را جمع و داخل پوشه‌ای گذاشت و
بدون هیچ حرفی، گنج‌مگ از دفتر خارج
شد و منشی جوان را در بهت گذاشت.

حانیه بعد از ساعت‌ها کلنجار رفتن با
خودش و نصیحت‌های هم‌پندانش، بالاخره
تصمیم گرفت با خانواده‌اش دیدار و وداع
کند. تصمیمش را در دیدار صبحش با پرستو
عنوان کرد و پرستو هم با هماهنگی رئیس
زندان، خانواده‌ی ستوده را در جریان قرار
داد.

بعد از تماس پرستو، مهربی تا شب اشک
ریخت و برای وداع با جگرگوشه‌اش ضجه

زد. دلداری‌های خواهر و برادر و دیگر اقوام هم فایده‌ای نداشت و هیچ‌چیز علاج دردش نمی‌بند. اصلاً مگر چنین دردهایی علاج هم دارند؟! دردهایی در زندگی هستند که حتی مسکن هم ندارند چه رسد به علاج و درمان!

حاج احمد که از خمیدگی قامتش به‌راحتی می‌بند پی به اندوه درونش برد، برای چندمین بار عبایش را روی دوشش انداخت و سلانه‌سلانه خود را به حوض حیاط رساند برای تجدید وضو و پناه بردن به نماز تا اندکی از دردش کاسته و آرامش یابد. او که همیشه اعتقاد داشت هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست، در این مدت و این چند روز، هرچه اندیشیده بود که حکمت این مصیبت در چه بوده، به جوابی دست نیافته و شاید برای اولین بار از حکمت خدا شاکی بود، ولی بازهم «الهی! شکر... راضیم به رضای تو.» از زبانش نمی‌افتاد. گویی این جمله در تاروپودش نهادینه شده بود.

حنانه هم حالی خوش‌تر از مهری نداشت. دلداری نزدیکان برای او هم بی‌ثمر بود و حتی وجود محمدرضا و هشدارهایش هم که می‌گفت: «لا اقل مراعات حال پدر و مادرت رو بکن!» تأثیری در آرام شدنش نداشت. درد

از دست دادن تنها خواهرش یک‌به‌یک و درد از دست دادن چیزهایی که به‌عنوان یک زن برایش مهم بود و با مرگ خواهرش به این شکل، از بین می‌رفت، از سوی دیگر عذابش می‌داد.

حامد که تا دیروز حانیه را لکه‌ی ننگی می‌دانست و حتی با شنیدن حرف‌های حانیه در دادگاه بازهم او را باعث ابروی پدر و خودش می‌دید، شاید تا دیروز به مرگ حانیه به‌طور جدی فکر نکرده بود. گویی یک تلنگر به تمام افکار و عقایدش زده باشند، تازه این فکر در ذهنش نفوذ کرد که خواهرش، هم‌پازی دوران کودکی‌اش، کسی که تا چندی پیش با وجود کوچک‌تر بودنش، برایش غیرت و تعصب به خرج می‌داد، کسی که دوست داشت به‌عنوان تنها برادرش حامی‌اش باشد، تا چند روز دیگر به دار اویخته خواهد شد و با تصور چنین صحنه‌ای، بغضی که در این مدت به گلایش چنگ انداخته و منتظر یک بهانه بود، بهانه‌اش را پیدا کرد و صدای هق‌هق مردانه‌اش به گوش مه‌ری رسید. مه‌ری با شنیدن صدای جوان قد و تودارش، گویی درد خود را به فراموشی سپرده باشد، خود را سراسیمه به اتاقش رساند. تکیه‌اش را به دیوار داد و همان جا نشست و شاید هم شکست، خرد

شد، نابود شد. مادر و پسر تا پاسی از شب برای درد یکدیگر گریه سر دادند.

شب‌هایی هم در زندگی وجود دارد که انسان، هم آرزو می‌کند هرچه زودتر صبح شود و این شب بگذرد و هم آرزو می‌کند خورشید چنین صبحی هرگز طلوع نکند. خورشید دو روز قبل از اجرای حکم حانیه هم طلوع کرد و دختر جوان دو طلوع بیشتر از زندگی‌اش باقی نمانده بود.

صبح زود، محمدرضا خانواده‌ی ستوده را به ندامتگاه رساند. بعد از مراحل قبل از ملاقات حضوری، حاج‌احمد و مهری همراه حامد و حنانه در اتاق ملاقات به انتظار سخت‌ترین لحظات زندگی‌شان ماندند. اضطراب و استرس، غم و اندوه، تپش‌های نامنظم قلب‌ها، خشکی گلو و حالت تهوع، این‌ها حس‌هایی بودند که در وجود تک‌تک‌شان مشترک بود.

مهری سرش را به چپ و راست تکان داده و با خود مویه می‌کرد و فقط خودش می‌دانست که در پس صدای گرفته‌اش چه با دخترش نجوا می‌کند. اشک لحظه‌ای رهایشان نکرده بود و غرور و حفظ خونسردی به معنای واقعی درون‌شان مُرده بود.

- زندانی، حانیه ستوده! پاشو ملاقات
حضوری داری.

سارا که التهاب و تشویش حانیه را از
ساعتی قبل به خوبی حس کرده بود، دستان
منجمدشده‌اش را در دستانش گرفت،
چشمانش را روی هم فشرد و برای دلداری‌اش
گفت:

- قوی باش دختر.
ولی از ذهنش گذشت: «چه دلداری
احمقانه‌ای!»

مانند یک مرده‌ی متحرک و بدون کوچیک
ترین توجهی به حرف‌ها و حرکات اطرافیان،
دنبال مأمور به راه افتاد. آن قدر در افکار
خودش غرق بود که متوجه نشد کی به
ورودی اتاق ملاقات رسیدند.

دستان دستبندزده‌ی مأمور، دستانش را به
دنبال خود کشید و وارد اتاق شد. صدای
شیون و گریه‌ها به اوج آسمان رسید و دل
عرش را نیز به لرزه درآورد. در آن لحظات
طاقت فرسا، آرام شدن معنایی نداشت و
شاید از گریه‌های بی‌امانشان خسته شده
بودند که اندکی آرام گرفتند.

حانیه که از اغوش پُر داغ خانواده جدا شد،
سرش را روی دامان مهری گذاشت و با
صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود، گفت:

- مامان، برام لالایی می‌خونی؟ می‌خوام
صدای لالایی‌ها رو برای آخرین بار تو ذهنم
ثبت کنم، شاید بتونم این دو شب رو راحت
بخوابم، اصلاً شاید بتونم با خودم ببرم
اون دنیا، نمی‌دونم اون‌ور چه خبره، ولی
شاید به لالایی‌ها احتیاج داشته باشم
مامان.

دل تکه‌پاره‌ی مهربی با این خواسته‌ی حانیه
به آتش کشیده شد. نفسش بند آمد. به اشاره
ی حاج‌احمد، سعی در حفظ ظاهر کرد که در
آن لحظه برایش سخت‌ترین کار دنیا بود.
دست‌های لرزانش را نوازش‌گونه روی موهای
دخترکش کشید و به یاد دوران خردسالی‌اش
نجوا کرد:

- برات قصه می‌گم دیگه اشکی نریز
تا که بخوابی نکن بی‌تابی

می‌گم حکایت بره برات می‌گم که
و گرگه دنیا چه بزرگه

بخواب ای کودک از اشکای تو این
من گریه بسه قلبم شکسته

نذار مروارید
چشمات حروم شه لالایی می‌خونم تا
شب تموم شه

لالایی کن لالایی تویی که پاک‌ترین
کن لالایی خلق‌خدایی

لالایی کن گل‌ناز و ملوس کوچیک
قشنگم مست و ملنگم

لالایی کن بخواب گل‌بوسه روی
بابا بیداره دستات می‌کاره

لالایی کن بخواب با تو رنگ‌خوشی
ای نورچشمم می‌گیره دنیام

تا خواب ببینی به روی اسب‌بال
شاهزاده‌ی قصه داری نشسته

تو رو می‌پره رو تا رو ابرها به
ابره‌ای ابی ارومی بخوابی

آخرین لالایی سوزناک مهری حتی نم به
چشمان مأمور خشک و خشن زندان نشاند.
حانیه که گویی آرامش عجیبی وجودش را
فراگرفته بود، رو به مهری گفت:
- مامان، دیدی شاهزاده‌ی قصه‌ی من چه
جوری من رو، رو ابرها برد؟! دیدی مامان لالا
یی‌های دوره‌ی بچگیم چه جوری به واقعیت

پیوست؟! مامان، یعنی از این به بعد، رو
همون ابرها می‌جوایم که می‌گفتی؟!
مهری در آن لحظه چه پاسخی می‌توانست
به دخترش بدهد؟!

تسبیح شاه‌مقصود حاج‌احمد، مرد مقتدر و
استوار خانواده، از دستش نقش زمین شد،
شانه‌هایش لرزید و صدای هق‌هقش در
صدای گریه‌های بقیه گم شد.
حانیه می‌خواست از اندک فرصتی که دارد
، نهایت استفاده را برای به خاطر سپردن
چهره‌ی تک‌تک عزیزانش ببرد.

به بهمت حاج‌احمد شتافت. دستان خسته و
چروک‌خورده‌ی حاج‌احمد را در دستان سرد و
لرزانش گرفت. یادش نمی‌آمد آخرین باری که
در چشمان پدر خیره شده بود، کی بود که
گویی رنگ نگاه پدر را از یاد برده بود.

- حاج‌بابا، به‌جز روزای عاشورا ندیده بودم
گریه کنی، حتی واسه مرگ خان‌چون. دلت
عاشورا است حاج‌بابا، می‌دونم...

نفس عمیقی کشید تا بتواند ادامه دهد.
- شرمنده‌تم حاج‌بابا، که به این روز
انداختمت، شرمنده‌تم حاج‌بابا، که عزت و
آبروت رو به باد دادم. نخواستم ببینمت حاج
بابا، چون روی دیدنت رو نداشتم. حاج‌بابا،
حلالم کن، اگه هنوز دخترتم، حلالم کن، بذار

سبک برم.
حاج احمد که دیگر جانی برایش نمانده بود ،
تمام توانش را برای محکم در اغوش
کشیدن دخترکش جمع کرد و در میان بغضی
که هر لحظه ممکن بود باعث از پا درآوردنش
شود، گفت:

- تو همیشه دختر منی بابا، همیشه!
حانیه دلش آرام گرفت.

مامور زندان تمام شدن وقت ملاقات را به
حانیه گوشزد کرد و حانیه فقط چند لحظه بی
دیگر وقت خواست. علی راغم میل باطنی اش
از اغوش حاج احمد جدا شد و در اغوش
حنانه گم شد. برای بار آخر با نگاهش
جزئیات صورت تنها خواهرش را بلعید و
گفت:

- کاش تا قیامت وقت داشتم تا باهات
درددل کنم، حرفای خواهرونه بزخم، نصیحت
هاتو بشنوم. هیچ وقت خواهرانه باهم درددل
نکردیم و این بزرگترین حسرتیه که با خودم
به گور می برم آجی خوشگلم.

زبان حنانه از بیان هر حرفی قاصر بود. در
ان لحظه، بدترین اتفاقی که ممکن بود بیفتد،
بند آمدن زبانش بود. هرچه در توان داشت،
به کار برد تا بتواند برای آخرین بار با
خواهرش وداع کند، ولی گویی وزنه‌ای به

سنگینی درد از دست دادن خواهرش به
زبانش بسته بودند که توان تکان خوردن را
از زبانش گرفته بودند و این هم حسرتی شد
بر حسرت‌های دیگرش.

حامد او را از اغوش حنانه ربود و چنان به
اغوش فشرد که حانیه دوست داشت زمان
در آن لحظه بایستد و گرما و امنیت آن
لحظه را هرگز از دست ندهد. حامد با چهره‌ای
داغان که دیگر اثری از خوش‌تپیی و خوش
پوشی یک جوان در ظاهرش وجود نداشت،
دستان لرزانش را قاب صورت خواهر از دست
رفته‌اش کرد و حانیه در دریای چشمان
برادرش غرق شد.

قبل از اینکه لب به سخن باز کند، شنید.
- داداش خوشگل و خوش‌تپیم، چقدر دلم
برات تنگ می‌شه... دلم برای اون غیرتی
بودنات تنگ می‌شه... دلم برای اون حمایت
هات تنگ می‌شه یکی پله‌پله‌ونه‌ای آجی... کاش
به حرفات گوش می‌دادم داداش جونم! کاش
به غیرت و تعصبت اهمیت می‌دادم! کاش
باهات لج نمی‌کردم و الان اینجا نبودم! دلم
خیلی برات تنگ می‌شه، حتی برای دعوا
کردنامون، کل‌کل کردنامون، لج‌پازیمون؛ ولی
خوشحالم، خوشحالم که پیش‌هرگت شدم یه
دونه داداشم... نکنه من رو یادت بره‌ها!

حامد که تا به آن لحظه آن قدر احساس ضعف نکرده بود، به زور خودش را سراپا نگه داشته بود تا زمین نخورد؛ هرچند که مدت‌ها بود زمین خورده بود و جراحاتش تا ابد در روح و جان‌ش باقی بود. برای لحظه‌ای درس استاد بوکسش را به خاطر آورد که چگونه در سخت‌ترین شرایط بر خود مسلط شود و توانست اندکی تسلط خود را بیابد. بوسه‌ای بر پیشانی حانیه نشاند و با صدای دورگه‌ای گفت:

- مگه می‌شه تو رو فراموش کنم اخه قربونت برم؟! آجی خوشگلم، کاش نبودم تا این روزا رو ببینم و این چوری باهات خداحافظی کنم! تو واسه من همیشه هستی خواهری!

در همین هنگام، پرستو وارد اتاق شد و با دیدن حال و روز خانواده‌ی ستوده دلش به درد آمد. در همان لحظه چقدر از شغلش بدش آمد. آن قدر که ممکن بود تصمیم بگیرد شغلش را کنار بگذارد. در زندگی و کار، بُرد همیشگی وجود ندارد.

برای آرام کردن حانیه او را در اغوش گرفت و پشتش را نوازش کرد تا بتواند لحظه‌ی خداحافظی حانیه با خانواده‌اش را برایش قابل تحمل‌تر کند؛ ولی آیا ممکن بود؟!

از روز قبل، بعد از خروج از دفتر نشر، گویی بزرگ‌ترین کلنچار قرن برایش شروع شده بود. کلنچار بین خواندن یا نخواندن دست‌نوشته‌های حانیه که به نظرش مزخرفاتی بیش نبود؛ ولی گاهی هرچقدر هم خود را به نفهمی بزنی، باز هم علت‌هایی، بی‌رحمانه ذهن‌ت را نشانه می‌گیرند.

کلمات مانند پُتک محکمی بر سرش می‌کوبیدند: «افسون، افسون، افسون.»

صدایی مدام در ذهنش آکو می‌شد: «حانیه از کجا می‌دانست که نام مادرشان افسون است؟! از کجا می‌دانست که خارج از کشور زندگی می‌کرد؟!»

همان‌گردن درد سمج که حالا ستون فقراتش را نیز تحت‌الشعاع قرار داده بود، به کلافگی‌اش افزود. هرچه گشت، داروهای مُسکنش را پیدا نکرد. یادش آمد که روز قبل داخل اتومبیلش جای گذاشته است.

لباس مختصری پوشید و به پارکینگ رفت. در دل آرزو کرد کسی را در پارکینگ نبیند و مجبور به احوال‌پرسی و شرح حال‌پروزش نباشد. آرزویش به حقیقت پیوست.

قوطی مُسکن روی داشبورد بود. چشمش به پاکت فال آن روز دخترک افتاد. بی‌اختیار

پاکت را همراه قوطی مسکن برداشت و به |
سرعت سمت اسانسور رفت تا مبادا کسی را
ببیند.

دو مسکن هم‌زمان خورد و تا آرام شدن
دردش و روشن کردن تکلیفش با دست‌نوشته |
ها بیکار نشست و پاکت فال را باز کرد.
«دل می‌رود ز دستم
صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان
خواهد شد اشکارا

کشتی شکستگانیم ای
باد شرط برخیز

باشد که باز بینیم
دیدار آشنا را

ده روز مهر گردون
افسانه است و افسون

نیکی به‌جای یاران
فرصت شمار یارا...»

بغضش گرفت. نفسش بند آمد. به |
یادماندنی‌ترین جمله‌ی پائلو کوئلیو در ذهنش

مرور شد: «جهان پر از نشانه‌هاست.»
چرا همه چیز دست به دست هم داده بودند تا
او نوشته‌های حانیه را بخواند؟! آیا پرده‌ای
وجود داشت که اسراری هم پشتش نهفته
باشد؟! چقدر این روزها روی کارهایش بی
اختیار شده بود. بی اختیار به سمت پوشه‌ی
روی میز رفت. گویی با یک شیء خطرناک
مواجه شده باشد، با احتیاط دستش را
نزدیک برد. با همان ترس و احتیاط برگه‌ها را
بیرون کشید. دو چیز با اولین نگاه، توجهش
را جلب کرد؛ اول صفحات شماره‌گذاری‌شده
و دوم خط خوشی که چشمانش را نوازش
داد و نتوانست تحسینش را انکار کند. شاید
این‌ها هم جزو نشانه‌ها بودند.
عینکش را به چشم زد و شروع کرد به
خواندن صفحه‌ی اول.

به نام آن که به بودنش ایمان دارم. همیشه می‌شنیدم که شروع‌ها سخت‌ترین قسمت یه کار هستن؛ و حالا که می‌جوام خودم رو شروع کنم، به معنای واقعی این جمله پی می‌برم. این یه شروع از من، از اونجایی که به یاد دارم تا به امروز. زندگی من هم مثل اکثر زندگی‌های معمولی ایرانی بود و هیچ چیز غیرواقعی یا عجیبی در اون وجود نداشت.

از اولین چیزهایی که تو بچگیم یادم می‌آد، خانواده‌ی مردسالارانه‌ای بود که زن‌ها توش نقش یه برده‌ی مطیع رو داشتن تا به همه‌ی کائنات ثابت کنن که یک زن واقعی ایرانی هستن؛ نجیب، بساز، صبور، کدبانو، کم‌توقع و این اصلاً چیز عجیبی نبود. از زندگی با مادر بزرگ بسیار عقب‌مانده‌ی فکری و فراستنی که معنای واقعی مادرشوهر تو قصه‌ها رو داشت و این هم چیز عجیبی نبود. از کوتاه اومدن‌های بی‌حدومرز مادرم در مقابل توهین‌ها و امرونی‌های بی‌منطق مادرشوهرش هم چیز عجیبی نبود، سنبل یک عروس ایدئال ایرانی! از تبعیض تربیتی بین دخترا و تک‌پسر خانواده که بازم چیز عجیبی نبود.

هیچ چیز عجیبی در خانواده‌ی سنتی و مذهبی حاج‌احمد ستوده وجود نداشت و فقط این من بودم که عجیب بودم و با تمام این عرف و معمول‌ها مخالف.

این مخالفت‌ها زمانی یه زنگ هشدار می‌بشه که دختر نوجوان خانواده برای اعتراض و دستیابی به طبیعی‌ترین حق دختر بودنش، انسان بودنش، برخلاف این عرف‌ها قدم برداره و خیلی چیزها رو زیر سؤال بیره. اون

وقته که ننگ زمین و آسمون خواهد شد.
پنج یا شش ساله بودم که اولین تولدم رو به یاد می‌آورم. شاید به خاطر خاص بودنش و شوکه شدنم تو ذهنم مونده، نمی‌دونم!

مامان مهربانی می‌خواست کمی روشن‌فکری به خرج بده و واسه بی دخترش جشن تولدی برپا کنه. از چند روز قبلش، نیش‌و‌کنایه‌های اقدس‌بهادات یا همون خان‌چونم شروع شده بود. درکی از حرفاش نداشتم و فقط یادمه که با صدای بلند مامان رو مخاطب قرار می‌داد.

- حالا چه کاریه این قرتی بازیا؟! دوره‌زامونه چه عوض شده! آخرزمون که می‌گن، همینه ها! دیگه دختر رو چه به این ادا و اطوارا! حالا یکی ندونه، فکر می‌کنه حلت بعد هفت‌تا پسر خدا، یه دختر انداخته تو دامنش که این چوری به هول‌وولا افتاده...

جالب بود که هرگز مستقیم حرفش رو به مامان نمی‌زاد و همیشه به در می‌گفت تا دیوار بشنوه.

تمام ذوق‌وشوقم تو جمع شدن دخترای هم‌بهن‌وسال خودم بود که بشینم صدر مجلس و بشم منبع توجه. با اون لباس‌غروس خوشگل که مامان دور از چشم خان‌چون خریده بود و کادوهایی که قرار بود فقط و فقط به خاطر من آورده بشن، حس ملکه بودن به حائیه‌بی بیچاره دست می‌داد. حائیه‌ای که از ترس نیش‌و‌کنایه‌های خان‌چون حتی نوازش‌های مادرش هم مخفیانه بود.

جشن تولدی که می‌بند حتی با کمترین امکانات، با یه موزیک شاد و رقص‌های کودکانه‌بی فرشته‌های کوچولو به بهترین شکل برپا بشه، تبدیل شده بود به یه دوره‌می برای زن‌های همسایه که نه از موزیک شاد خبری بود و نه از رقص و شادی. اخه اینا به چشم خان‌چون که پدرش یکی از روحانیون محل بود، کفر مطلق به حساب می‌اومد و تنها نشان جشن تولدم همون کیک دست‌پخت مامان مهربانی بود که خدا می‌دونست تا پخته و آماده شدنش گوش‌های صبورش چقدر حرف شنیده بود.

کودکیه و دنیای بی‌خیالی. با همون اندک خوشی هم خوش بودیم و خنده از لب‌های کوچیک‌مون محو نمی‌بند. ذوق‌وشوق کودکانه‌م ازمانی کور شد که اولین هدیه رو از خان‌چون دریافت فرمودم.

کادویی که اگه به موقعش و با اصول خودش داده می‌بند، شاید اون قدر برام تبدیل به یه کابوس نمی‌بند. یه چادر نماز کش‌دار گل‌گلی که وقتی خان‌چون به‌زور سرم کرد، در مقابل خنده‌های دخترکان از خجالت اشک تو

چشم‌ام حلقه بست و روسری هدیه‌ی حاج‌احمد که از همون روز سر کردن دائمیش شد یکی از قوانین سفت‌وسخت خونه‌ی حاج‌احمد و مکمل کور شدن ذوقم.

کاش بفهمیم یه هدیه زمانی ارزش و معنا داره که گیرنده‌ش به اون نیاز داشته باشه و اون هدیه مطلقاً برای خود طرف تهیه شده باشه، نه اینکه چون ما دوست داریم طرف مقابل اونو داشته باشه! از همه بدتر اینکه از طرف هم توقع داشته باشیم از اون هدیه حتماً استفاده کنه.

دنیای موهای بافته‌شده و روبان قرمز من از همون روز تموم شد و فرق بین من و هم‌پهن‌وسلام از همون موقع شروع شد. حنا به هم به‌نوان | دختر بزرگ خانواده از این الطاف بی‌نصیب نمونده بود و از وقتی یادم می‌آید، حتی تو خونه هم روسری سرش بود که دیگه تو سال‌های اخیر نقش عروسک‌های روی روسری هم از بین رفت و جاش رو به گل‌های تیره | رنگ داده بود تا پیشوازی باشه واسه‌ی روسری‌های ساده‌تر که نشون از بزرگ شدن یه دختر داشت.

واقعاً نشونه‌های بزرگ شدن یه دختر چیه؟! رنگ و نقش پوشاک تنش؟! کی باید اینا رو درک می‌کرد و می‌فهمید؟! مثلاً خان‌چون که خودش تو یه خانواده‌ی به‌هراتب مذهبی‌تر و سخت‌گیرتر از من بزرگ شده بود که تو جوونی‌هاش حتی نامحرم صداس رو هم نشنیده بود؟! یا حاج‌پابا که با این قوانین رشد و زندگی کرده بود؟! یا مامان‌مهری که از زن بودن فقط کدبانوگری رو می‌دونست و دیگه از اون بیشتر برارش جایز نبود! |

لج‌بازی‌ها و جدال با خانواده از همون زمان، سر پوشیدن روسری شروع شد و سرکشی‌ها و عقده‌ها زمانی به اوج خودش رسید که قرار شد از اون به بعد، برای اثبات دختر حاج‌احمد بودن، موقع بیرون رفتن از خونه، همون چادر کش‌دار رو که اون موقع به نظرم زشت‌ترین لباس دنیا بود، سرم کنم. این جدال عواقب بدی به‌دنبال داشت. چیزی به نام عقده یا حسادت نسبت به هم‌نوعان خودم در من شکل گرفت که این عقده با تبعیض قائل شدن‌های خانواده بین ما و تک‌پسر خانواده بیشتر و بیشتر می‌شد.

اولین تولد حامد رو هم یادم می‌آید. قوانین تولد همون قوانین بود و تو این مورد هیچ تبعیضی وجود نداشت، فقط دیگه از غرغره‌های خان‌چون خبری نبود و هدایای خانواده هم با هدایای تولد من، زمین تا آسمون فرق داشت. کادوی حاج‌پابا یه دوچرخه قرمز رنگ بود که اون سال حامد هنوز

اون قدر بزرگ نشده بود که بتونه ازش استفاده کنه، ولی این هم یکی دیگه از اون قوانین خانوادگی بود که وسایل تکپسر خانواده خیلی زود به زود بزرگ‌تر و مدرن‌تر می‌شدن.

از دیدن دوچرخه با تمام حسادتم اون قدر ذوق کردم که خود حامد اون قدر ذوق نداشت؛ چون داشتن یه دوچرخه مثل دختر بچه‌های دیگه و مسابقه‌های تو کوچه یکی از آرزوهای من بود و دل‌خوش بودم صدقه‌بهر حامد، بهش رسیدم؛ ولی زهی خیال باطل! اون آرزو هم مثل خیلی از آرزوها و رؤیاهای کودکانه و دخترانه‌ی دیگه‌م به ابد پیوست.

نه من و نه حنا نه هرگز اجازه نداشتیم دوچرخه داشته باشیم. این قانون به خاطر خرید دوچرخه یا مسائل مالی یا تبعیض جنسیتی نبود، این قانون یکی از قوانین عجیب و غریب خان‌چون بود که دختر جماعت نباید دوچرخه سوار بشه.

یادمه یه بار دلیل این قانون احمقانه رو ازش پرسیدم. مثل همیشه که می‌خواست ما رو نصیحت کنه، یه لحن مهربونی به صداش داد که مثلاً "نفوذ کلامش بیشتر بشه و گفت:

- بین مادر، این رو باید یاد بگیری که دختر با پسر فرق داره. هر کاری که پسر می‌کنن، دختری نباید انجام بدن. یه بهری بازی‌ها هست مادر، که فقط مال پسر جماعته... مثلاً "دختر خوب نیست پیرپیر بازی کنه. دختر نباید دوچرخه‌سواری کنه. از پشت بوم یا درخت بالا بره، چون ممکنه یه وقت بلایی سرش بیاد که تا عمر داره، ننگ خانواده‌ش بشه. تو الان اینا رو نمی‌فهمی، بزرگ که شدی، می‌ای دست من رو هم ماچ می‌کنی که دارم تربیت یادت می‌دم. اینا وظیفه‌ی مهری بوده که به دخترش آداب و رسوم دختر بودن رو یاد بده که قربون خدا برم، انگار از مادر بودن به‌جز گیس بافتن دخترش کار دیگه‌ای بلد نبوده. دخترایی که مهری تربیت می‌کنه، فقط به درد آق‌دایی‌شون می‌خورن!

و من، حانیه‌ی پنج‌هش ساله، باید چه‌چوری معنی منطق خان‌چون رو می‌فهمیدم، بماند!

حامد با همون سه‌چرخه‌ی قبلی خودش سرگرم و خوش بود و دوچرخه‌ی قرمز رنگ که حالا برام حکم یه اسب رنگی رؤیایی رو داشت، رفت تو زیرزمین واسه‌ی سال‌های بعدش.

از صبح که بلند می‌شدم، لحظات و دقایق رو می‌شمردم واسه‌ی خواب بعد از ظهر خان‌چون که برای یکی دو ساعت منطق دخترانه‌م رو زیر پا

بذارم و برم سراغ دوچرخه‌ی حامد. با کمک حنانه دوچرخه رو می‌آوردم بالا و به حامد هم یه چیزی به‌هنوان احق‌السکوت می‌دادیم و نوبتی باهاش می‌رفتیم تا اوج ابرا.

بیچاره حنانه که از من بزرگ‌تر بود و قوانین و منطق دخترانه‌ش هم قطعاً از من بیشتر و سخت‌تر.

یادمه که مامان‌مهری با چه ترحمی دوچرخه‌به‌واری ما رو نگاه می‌کرد. هر از گاهی هم می‌اومد بهمون هشدار می‌داد سروصدا نکنیم که مبادا سلطان منطق و آداب از خواب بیدار بشن و لذت ما هم تموم شه.

چقدر درناک می‌تونه باشه که تفریح و خوشیت در نبود هم‌خونه‌ت باشه، حالا فرقی هم نمی‌کنه که اون هم‌خونه کی باشه، فقط این خیلی دردناکه!

دنیا‌ی کودکانه‌ی ما خیلی زود تموم شد و زودتر از سن‌هون وارد باید‌ها و نباید‌هایی شدیم که به‌بهانه‌ی دین و مذهب به خوردمون می‌دادن. هرچقدر بزرگ‌تر شدیم، توقعات از مامان‌مهری بیچاره‌ی منم بیشتر می‌شد و آسه‌ی تربیت دینی دختراش؛ «دختره موقع مدرسه رفتنش و هنوز نماز خوندن که هیچ، حمد و سوره رو هم بلد نیست.» و این شد یه نیش‌وکنایه‌ی دیگه که گوش‌های مامان بیچاره‌م باید می‌شنید و دم نمی‌زاد. چقدر روزبه‌راوز بزرگ شدن ما برای مامان‌مهری سنگین بوده و ما نمی‌فهمیدیم. این سنگینی زمانی سنگین‌تر شد که دختر سرتق خانواده که من باشم، به راحتی زیر بار زور نمی‌رفت و هرچقدر من سرتق‌تر می‌شدم، سخت‌گیری‌ها و محدودیت‌ها هم بیشتر می‌شد.

فکر کنم تنها خیری که از بزرگ شدن ما به مامان‌مهری رسید، کم شدن رفت‌وآمد مهمونای حاج‌بابا بود که با داشتن دوتا دختر تو‌خونه، دیگه صلاح نمی‌دید وقت و بی‌وقت بازاری و فامیل و اشنای قدیم و جدید رو دعوت کنه ناهار و شام.

حق بازی کردن که هیچ، حتی حق حرف زدن رو با پسر بچه‌های کوچ‌ه و محل هم نداشتیم. چقدر زود جنسیت جاشو به انسانیت داد و این باور تو ذهن ما گنجونده شد که «زندگی مسالمت‌آمیز، یعنی مرد با مرد و زن با زن.»

ولی افرادی مثل حاج‌بابا یا خان‌چون هرگز تو زندگی‌هون نتونستن یاد بگیرن که اگه انسان رو در هر شرایط و سن‌وسالی، از هر چیزی، بی‌دلیل و بی‌منطق منع کنی، ناخودآگاه بیشتر به‌بهمتش کشیده می‌شه. همین امر ونهی

بود که باعث شد تو همون سنین کودکی تمام دغدغه‌م بشه بازی با پسرای همسایه؛ به خصوص وقتی واسه‌ی ضعیف جلوه دادن جنس ما، اشعار کودکانه سر می‌دادن؛ «پسرا شیرن، مثل شمشیرن، دخترا موشن، مثل خرگوشن.» و حائیه‌ی سرتق و یه‌دنده تمام این اشعار کودکانه برایش می‌شد یه عقده که دوست داشت با بازی‌های پسرونه واسه‌تون قدرت‌نمایی کنه و کاری کنه که اشعار سروده‌شونده‌تون رو پس بگیرن.

تربیت پسرهامون هم غلط بود؛ باورها و منطق و اصولی که از همون کودکی تو ذهن‌تون می‌چپوندن که اگه غلط نبود، مردهایی مثل حاج‌بابا و حامد طرز برخوردشون با دختر و زن اون‌طور نبود.

برگه‌ها را روی میز مقابلش گذاشت. طبق عادت همیشگی‌اش که می‌خواست به مهمانی افکار و اندیشه‌ها برود، ارنج دست چپش را به دسته‌ی مبل تکیه داد و با انگشتانش با لب‌هایش ور رفت. همین چند سطری که خوانده بود، برای درگیر کردن چند لحظه‌ای ذهنش کافی بود.

درد گردنش از بین رفته و گویی اعضای بدنش پرچم صلح را بالا آورده باشند، همه‌چیز آرام بود. برای لحظه‌ای هویت نویسنده را به فراموشی سپرد تا دور از کینه، در نوشته‌هایش کنکاش کند. حال روان‌شناسی را داشت که در مقابل درددل‌های بیمارش نشسته و قرار است مشکلش را ریشه‌یابی و درمان کند.

از ذهنش گذشت: «عقده‌های دوران کودکی عقده‌هایی هستن که آدم تا زنده‌بخت از یاد نمی‌پره؛ مثل عقده‌های خودم!»

ماه‌ورای پنج‌پنجه‌ش بهاله در ذهنش شکل گرفت؛ پدری نظامی و خشک‌رفتار که کمتر کسی لب‌خند و خوشحالی را در اجزای صورتش کشف کرده بود. مادری که از افسردگی به نقاشی و در آخر به استاد نقاشی‌اش پناه برده بود. برادری که با آمدنش قرار بود گرما و صمیمیت خانواده بیشتر شود، ولی نشد.

عقده‌ها و حسرت‌هایی که مدت‌ها بود عقب‌نشینی کرده بودند، بی‌رحمانه حمله‌ور شدند. حسرت مسافرتی دسته‌جمعی در اوج امکانات و رفاه، ابراز عشق و علاقه و یا ردوبدل کردن احساسات بین پدر و مادرش، حسرت یک پارک رفتن پدربختری، حسرت یک شام دسته‌جمعی که در سکوت صرف نشود و در آخر، بزرگ‌ترین عقده‌ی زندگی‌اش، رفتن مادر در بحرانی‌ترین دوران زندگی‌اش، تنهایی، تهمت‌هایی که افسون با رفتنش به

جان خرید و...

دستی به گردنش کشید تا مبادا پرچم صلح را پایین بیاورد. به بهمت قاب‌هکس بزرگ سالن رفت و به تصویر داخلش خیره شد. اردشیر با لباس و درجات نظامی در آن قاب‌هکس چوب‌گردو که ابهت و عظمت خاصی به چهره‌ی جذابش داده بود. از ذهنش گذشت: «همه‌ی ما یه حسرت‌هایی تو دل مهن هست، فقط اندازه‌هاش فرق داره.»

بی‌اختیار به بهمت آشپزخانه کشیده شد. چشمانش بین قهوه‌جوش و چای‌بهاز در گردش بود. آن قدر فکرش درگیر بود که نفهمید ذائقه‌اش کدام را انتخاب کرد. رفت سراغ نوشته‌ها.

روزهای خاص، اتفاقات خاص، همیشه تو ذهن ادم می‌مونه. روزی رو یادم می‌اد که عزمم رو جزم کرده بودم و واسه‌ی تربیت پسر بچه‌های محل تا دیگه به چشم موش به ما دخترا نگاه نکنن. پای هدف که بیاد وسط، خیلی از غریزه‌ها از بین می‌لان.

یه روز حنانه و دوسه‌تا از دختر بچه‌های محل رو جمع کردم یه گوشه و از نقشه‌ی شومم واسه‌تون گفتم. رنگ از رخساره‌تون پرید. دخترای بیچاره تصمیم گرفتن اون روز اصلاً بیرون نیان و از پشت‌پوم خونه شاهد و ناظر این قدرت‌نمایی عظیم تاریخی باشن؛ حتی حنانه هم با اینکه دوسه سالی ازم بزرگ‌تر بود، حاضر نشد کمکم کنه و این بود که دوسه روزی کارم شده بود تو زیرزمین خونه دنبال سوسک گشتن و جمع کردن ا شون. حالا خودم با چه وحشتی این کار رو می‌کردم، بماند. خلاصه تعداد سوسک‌ها که به حد نصاب رسید، یه جعبه‌ی خالی صابون گلنار رو برداشتم و هرچی ذخیره‌ی سوسک داشتم، با هزار مکافات توش جا دادم که خودش یه صبح تا شب طول کشید. بعد هم خیلی با سلیقه و رمانتیک، با کاغذ رنگی کادوش کردم. حنانه و دخترای محل که از تصمیم من آگاه شدن، رو پشت‌پوم خونه به تماشا نشستن تا شاهد شکسته شدن باورهای غلط پسرا باشن.

یادمه پسر بچه‌های محل سرگرم تیله‌بازی بودن که کادوبه‌است رفتم سروقت‌تون. سردسته‌ی پسرای محل، اسمش مرتضی بود که پسر بچه‌ای بود به مراتب بی‌ادب‌تر و قلدرتر از بقیه و پسرای دیگه یه جورایی نوجهش به حساب می‌اومدن. با دیدن حانیه‌ی کادوبه‌است که با ادا و عشوهِی دخترانه به بهمتش می‌رفت، ماتش برده بود. اخه این ادا و عشوهِها از

دختر حاج احمد ستوده بعید بود، حالا چه یه دختر بچه باشه یا هرچیز دیگه. فقط یه خرده اون ادا و عشوه‌ها با چادر نماز گل‌گلی کش‌دار منافات داشت. بقیه هم به تبعیت از اون دست از بازی کشیدن و محو تماشای این صحنه‌ی فوق‌العاده شدند. نگاه همراه با تعجبش رو هرگز یادم نمی‌رود لحظه‌ای که بی‌پهانه و بی‌دلیل جعبه‌ی کادوشده رو گرفتم سمتش. لحظه‌ای باز کردن جعبه رو هم هرگز یادم نمی‌رود، چون همون روز تو سرنوشت من خیلی تأثیر داشت!

برای خواندن این اثر زیبا به صورت کامل، به ای دی فروش صدای معاصر مراجعه کنید.

https://t.me/moaser_shop